

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل سیزدهم : فراری

هنوز بیهوش بود . این را احساس می کرد . می دانست که احساسش اشتباه نمی کند . او بارها طعم تلخ و شیرین بی هوشی را چشیده بود . گاهی آرزو می کرد که بیهوش باشد . گاهی هوشیاری را ترجیح می داد . اما حالا ، می خواست که هوشیار باشد . تا به حال این چنین درد نکشیده بود . مغزش از درون در حال سوختن بود . او را بر روی آتش گذاشته بودند . خشم . این چیزی بود که احساس می کرد . اما این خشم متعلق به او نبود . این ، خشم همزادش بود .

تکان اندکی خورد و بعد ، دیگر خودش نبود . چشمانش را از آسمان برداشت و به جسد مردی نگاه کرد که چند متر جلو تر از او بر روی زمین افتاده بود . خنجر ی ، تا دسته در قلبش فرو رفته بود . مطمئن بود که خنجر قلب او را به دو نیم کرده است . پس سعی نکرد برای زنده ماندن او کاری بکند . در عوض ، به سرعت به سمت او به راه افتاد . زمانی که به بالای سر او رسید ، هنوز نفس می کشید . این خس خس های پایان عمر ، برای او مفهوم و ارزشی نداشت . چوبدستیش را به سمت مرد گرفت . مرد چشمانش را بست و آرزو کرد که هر چه سریعتر جان از کف بدهد .

می دانست که اگر قبل از زندگی کامل مرد اقدام کند ، می توان اطلاعات خوبی از او استخراج کند . فضای روستا ، بار دیگر از نور اخگری دیگر روشن شد . حالا آن مرد بی نوا نیز فرمان بردار او بود . تکانی به چوبش داد . طلسمی به سینه ی دریده شده ی مرد برخورد کرد . خون گرم ، راه خروج را

بسته یافت و دیگر به بیرون از بدن مرد سرازیر نمی شد . با تکان دیگری ، به مرد دستور داد که به پا خیزد . و بعد ، دستورات کاملاً مشخصی را به او داد . می خواست که به محل گنجینه برده شود و برای این کار ، کسی بهتر از او را سراغ نداشت . فرمان بردار ، چرخشی کرد و به سمت معبد متروک به راه افتاد . فرمان ده نیز پشت سر او به راه افتاد . مسافت میان آنها و درهای معبد به سرعت طی شد . و زمان ورود فرا رسید . با ورودشان ، تعجب بر سیاه پوش چیره شد . آنجا بسیار خوش سیما بود . تا کنون زیبایی را این چنین احساس نکرده بود . در سرتاسر معبد اشیا و وسایلی وجود داشت که قدمت هزاران سال را به دوش می کشیدند . اشیایی که توجه هر رهگذری را به خود جلب می کرد . در واقع ، کار اصلیشان همین بود . انحراف رهگذران از راهی که برای آن به آنجا پای گذاشته بودند . اما او هر کسی نبود . سالها بود که تنها برای کسب قدرت سفر می کرد ، نه برای کسب قدمت . او گران بها ترین اشیا انگلستان را به پایه های جاودانگی اش تبدیل کرده بود . قفسی برای اسارت خود . اما از این کارش ناراضی نبود . بلکه افتخار می کرد . تاریخ تا کنون چنین فانی جاودانی را به خود ندیده بود . فردی که خود را با میخ های کوه وار ، به روزگار میخکوب کرده بود تا از طوفان هولناک زمان جان سالم به در ببرد .

زمانی که از میزان تعجبش کاسته شد ، با خود عهد بست که چشمانش را در برابر شگفتی های جذاب آن معبد ببندد . برای همین ، به پشت ردای بلورین مرد روبرویش خیره شد . مرد مسیرهای مختلفی را در پیش گرفت . مسیرهایی که مملو از عجایب بود . با این حال سیاه پوش دیگر هیچ توجهی به اطراف نمی کرد . او تنها ردای بلورین مرد را می دید و بس . زمانی که از چند راهروی مخفی گذشتند و چندین دالان باریک را پشت سر گذاشتند ، مرد ایستاد . در مقابلش دری سرخرنگ قرار داشت . سرخی ای اختار گونه که مهاجمان را از فجایعی که در پیششان بود با خبر می کرد . سیاه پوش به مرد دستور داد تا در را باز کند . اما مرد تنها یک کلمه گفت :

- کلید پیش من نیست .

می دانست که او دروغ نمی گوید . زیرا به قدرت طلسمش ایمان داشت . مرد اجازه ی دروغ گویی و فریب او را نداشت . برای همین ، به او دستور داد که کنار بایستد . و بعد ، خود در مقابل در قرار گرفت . چشمانش را بست و سعی کرد آرامش خود را باز یابد . با آرامش ، دستش را به در نزدیک کرد . اما احتیاط را در نظر گرفت . زمانی که احساس کرد چیزی در حال چرخیدن به دور دستش است ، چشمش را باز کرد . دستش هنوز چند سانتی متر با در فاصله داشت . اما حرکت نیرو را به دور دستش احساس می کرد . لبخندی زد . یکی پیدا شد . دستش را از در دور کرد و چوبش را به سمت در گرفت . طلسمی به در برخورد کرد . می دانست که یک طلسم را خنثی کرده است .

یک بار دیگر دستش را به در نزدیک کرد . این بار نیز جوانب احتیاط را رعایت کرد . زمانی که دستش با سطح موج گونه و نامسطح چوب برخورد کرد ، دستش را پس کشید . حالا مطمئن بود که هیچ طلسم محافظ خارجی ای بر روی در نیست . این یعنی اینکه سایر طلسم ها هیچ اثر خارجی ای نداشتند . برای اطمینان ، چند قدمی از در فاصله گرفت . سپس ، با دانشی که از جادوی سیاه داشت ، می دانست که جادویی برای آشکارسازی چند جادوی محافظ مشخص وجود دارد . جادوهایی که احتمال قوی ای برای وجود آنها بر روی آن در می داد . برای همین ، جادوی تاریکی را به سمت در فرستاد . و زمانی که جادوی به در برخورد کرد ، احتمالاتی که می داد به یقین تبدیل شد . اگر این جادوی سیاه به چیزی برخورد می کرد که جادوهای محافظ خاصی را داشتند ، اشکالی بر روی جسم ایجاد می کرد . اشکالی به مانند دایره ، مثلث و غیره . که هر کدامشان نشان از وجود جادوی خاصی بود . و چیزی که او را متعجب کرد ، این بود که تمام این اشکال بر روی در ایجاد شده بودند . /این یعنی در در . تنش به لرزه افتاد . این در ، جادوهای محافظ قدرتمندی را حمل می کرد . او از این جادوهای ساده نمی ترسید . می دانست اگر همه ی اینها را بر روی در انجام داده اند ، پس جادوهای

قدرتمند دیگری را نیز انجام داده اند . برای لحظه ای نگران شد . نمی دانست چه قدر وقت دارد . نمی دانست تا چه مدت دیگر تمام وزارت جادوی اسپانیا بر روی سرش خراب می شوند . می بایست سریع عمل می کرد . چوبش را به سمت در گرفت . چهار طلسم مختلف را به سمت در روان کرد . با برخورد هر طلسم به در ، یکی از اشکال محو می شد . و این یعنی ، چهار طلسم دیگر نیز خنثی شد . تمام اشکال ، یکی پس از دیگری محو می شدند . و زمانی که دیگر هیچ شکلی نماند ، نفس صدا داری از روی آسایش کشید . و بعد ، شروع به فکر کردن کرد . حالا چی ؟ . می دانست که تنها یک کار دیگر مانده است . کاری که خطر بسیاری را در پی داشت . امتحان عملی . می بایست وردها و طلسم های مختلفی به سمت در پرتاب می کرد تا عکس العمل در را بسنجد . اما قبل از این کار ، باید از خطرات احتمالی جلوگیری می کرد . چوبدستیش را بالای سرش گرفت و اورادی را زمزمه کرد . سپری توسی رنگ روبروی چوبدستیش ایجاد شد . چوبدستیش را پایین آورد و به سمت در گرفت . سپر نیز پایین آمد و بین او و در جا خوش کرد . حالا خیالش راحت تر بود . برای شروع ، از یک طلسم ویرانگر استفاده کرد . طلسمی که اجسام را خورد می کرد . همانطور که احتمال می داد ، در طلسم را بازگرداند . طلسم به سپرش برخورد کرد و ناپدید شد .

طلسم دیگری به سمت در فرستاد . این بار نیز طلسم برگشت . چند لحظه ای شروع به فکر کردن کرد . و بعد ، فکری به ذهنش رسید . هر دری لولایی داره ! . به سرعت چند طلسم مختلف را به سمت قسمت های خاصی از در فرستاد . قسمت هایی که می پنداشت محل قرار گرفتن لولاهای در است . و زمانی که صدای خورد شدن لولاها را شنید ، لبخند شومی زد . سپر را محو کرد و با غرور به سمت در به راه افتاد . دستش را بالا آورد و ضربه ی محکمی به در زد . می دانست که در بر روی زمین خواهد افتاد . اما زمانی که دستش به در برخورد کرد ، نه افتاد و نه حتی حرکتی کرد . متعجب بود . خیلی متعجب . پس در را با جادو به چهارچوبش متصل کرده بودند . این خیلی زیرکانه بود . همیشه

زیرکی دشمنانش او را خشمگین می کرد . تصمیم گرفت ضربه ی نهایی را وارد کند . از در دور شد . بعد ، به سمت مردی که با خود آورده بود برگشت . چشمان مرد بسته شده بود . پس / او مرده بود . چوبش را به سمت مرد گرفت . حالا او دیگر فرمان بردار مطلق بود . یک جنازه . به او دستور داد که بین او و در بایستد . جنازه نیز اطاعت کرد و بین آنها ایستاد . تکانی به چوبش داد و سپری قدرتمند را دور خودش و جنازه کشید . سپس ، تمام نیرویش را جمع کرد . طلسم را زمزمه کرد و حرکت چوبدستیش را انجام داد .

برقی کورکننده فضای آنجا را روشن کرد . طلسمی قدرتمند از چوبدستیش روان شد . نیروی زیادی را با خود حمل می کرد . نیرویی که برای نابودی آن روستا کافی بود . زمانی که طلسمش از سپرش خارج شد و به در برخورد کرد ، خود را پشت بدن بی جان مرد پنهان کرد . می دانست اتفاقی که در حال وقوع است برایش خطرناک است . پس از همه چیز برای نجات جاننش استفاده می کرد . طلسم ، با شتاب به در برخورد کرد . انفجاری رخ داد . تمام کوهستان به لرزه افتاد . چند خانه در روستا فرو ریخت . حتی چندین تکه سنگ عظیم نیز از کوهها سرازیر شد . شدتش به حدی بود که مشنگ نشینان اطراف نیز آن را احساس کردند . زلزله ! . این چیزی بود که در کمتر از چند ثانیه در میان مشنگ ها شایعه پیدا کرد .

در سرخرنگ ، لحظه ای مقاومت کرد و بعد ، در هم شکست . هر تکه اش به مانند یک گلوله به سمت سپر او روان شد . تنها یک لحظه طول کشید تا مقاومت سپرش پایان یابد . و زمانی که سپر در هم شکست ، تنها او مانده بود و یک جنازه . تکه های چوب ، بدن بی جان جنازه را به رگبار بستند . به هر نقطه از بدن او که برخورد می کردند ، چندین سانتی متر در بدنش فرو می رفتند . چند لحظه طول کشید تا دیگر هیچ چیزی از بدن او باقی نماند . در آخرین لحظات ، چند تکه چوب ، از دام بدن جنازه گذشتند و با تمام قدرت وارد پای سیاه پوش شدند . درد وحشتناکی داشت . اما به روی

خود نیاورد . اگر حرکتی می کرد ، در مسیر تعداد بیشتری از آن تکه ها قرار می گرفت . و این یعنی درد بیشتر .

زمانی که دشت در سکوت فرو رفت ، و دیگر هیچ تکه چوب مهاجمی به اطراف پرتاب نمی شد ، از پشت بدن بی جان مرد خارج شد . نمی توانست کامل بر روی پایش بایستد . پای چپش به شدت مجروح شده بود . یک سوراخ بزرگ درون پایش ایجاد شده بود . لعنتی ! این ضخم از سرعتش می کاست . باید کاری می کرد . او درمانگر ماهری نبود . اما تجربه ، به او آموخته بود که باید چیزهایی از درمانگری بداند . با انگشتان سفید و کشیده اش پارچه ی شلوارش را پاره کرد تا بهتر بتواند ضخم را ببیند . اما زمانی که ضخم پایش را دید ، از کارش پشیمان شد . زخم بدی بود . خیلی بدتر از آنکه بتواند به تنهایی درمانش کند . تنها برای جلوگیری از خونریزی پایش ، طلسمی به سمتش فرستاد . و زمانی که دهانه ی ضخم کاملاً جوش خورد ، طلسم دیگری به سمت پایش فرستاد . حالا هیچ احساسی نسبت به پایش نداشت . اگر بی حس می بود ، راحت تر بود .

لنگان لنگان از کنار جنازه ی تکه تکه شده ی مرد گذشت و خود را از چهارچوب در ، به داخل کشید . او نیز به مانند تمام افرادی که برای اولین بار وارد آن اتاق می شدند ، شکه شد . درخشش چشمگیر و رویاگونه ی آن همه طلا ، هر کسی را تسخیر خود می کرد . او نیز در زمره ی این افراد بود . آن همه طلا . با آنها چه کارها که نمی توانست بکند . درخشش سکه هایی که بر روی هم چیده شده بودند ، چشمانش را می زد . جواهراتی که در اطراف پخش شده بودند ، حکم تزئینات روی کییک را داشتند . و در آخر ، چیزی که او را به خود جلب کرد ، الماس ها و یاقوت هایی بود که در گوشه ای از این اتاق طلایی ، خودنمایی می کردند . تا به حال آن همه الماس را یک جا ندیده بود . زیبایی ، تاریکی را نیز به خود جلب می کرد .

چند دقیقه ای که به آن کوه زیبای طلایی خیره شده بود ، از اطراف خود بی خبر بود . زمانی که صدای بم بلندی را شنید ، به خود آمد . این صدا را بسیار شنیده بود . صدای آپارات . پس وقتش تمام شده بود . باید هر چه سریعتر گنجینه اش را برمی داشت و فرار می کرد . نمی دانست به کجا باید برود . برای همین ، مسیر باز میان کوه های طلا را در پیش گرفت تا به منطقه ای در پشت آنها رسید . در آنجا تنها یک سکو قرار داشت . هیچ چیز دیگری به چشم نمی خورد . به سمت سکو به راه افتاد . هیچ چیز خاصی در آن اطراف جلب توجه نمی کرد . تنها از روی گرد و قباری که بر روی سکو نشسته بود ، و قسمتی مستطیل شکل که عاری از هر نوع قبار بود ، فهمید که گنجینه آنجا قرار داشته است . اما حالا نبود . باید سریعتر عمل می کرد . آن را برداشته بودند .

بر روی زمین خم شد تا نشانی از دزد ها بیابد . و بعد از چند ثانیه ، آن چیزی را که می خواست یافت . یک گیره ی سر . گیره ای دخترانه . *یه دختر؟* . برایش بی مفهوم بود که یک دختر چگونه می تواند از آن همه محافظی که بر روی در بود بگذرد و وارد آن اتاق شود . در ضمن ، اگر یک دختر وارد آن اتاق می شد ، مطمئنا بیشتر از او جذب آن همه زیبایی می شد .

جرقه ای در ذهنش روشن شد . چندین دقیقه ی قبل را به یاد آورد . درست قبل از آنکه آنها را محاصره کنند . زمانی که آن مرد را در بالای معبد دیده بود . در کنار او ، یک دختر ایستاده بود . حالا می فهمید . آن دختر . خودش بود . باید او را پیدا می کرد .

گروه ضربت ، گروهی تشکیل یافته از با تجربه ترین کاراگاهان وزارت خانه ی اسپانیا بود . گروهی که در سال ۱۹۲۰ میلادی ، به دستور وزیر وقت وزارت تاسیس شده بود . کار اصلی این گروه ،

چک کردن مکان های اعزامیشان بود . آنها تمام منطقه را چک می کردند و بعد ، به گروه های اصلی خبر می دادند . اگر مجبور می شدند نیز خودشان دست به کار می شدند تا بتوانند خرابکاران را تا رسیدن گروه اصلی معتل کنند .

زمانی که به دروازه های چوبی روستا رسیدند ، چند ساعتی از قتل عام مردم گذشته بود . چهار نفر از گروه ده نفری آنها ، شروع به باز کردن درهای روستا کردند و بقیه ی آنها ، شروع به جست و جوی اطراف کردند . هنوز چند دقیقه ای از شروع کارشان نگذشته بود که درهای روستا ، به طور خودکار باز شدند . تعجب برانگیز بود . ساکنان روستا هیچ گاه بدون پرس و جو ، درهای روستایشان را در مقابل رهگذران باز نمی کردند . برای همین ، با آمادگی کامل وارد روستا شدند . همه چیز طبیعی می نمود . تنها چیزهای قابل توجه در آنجا ، چند خانه ی ویران شده ای بود که ویرانه هایشان در اطراف قابل رویت بود . ولی چیزی که موجب نگرانی می شد ، سکوت مرگبار روستا بود . ساکنان روستا ، همیشه از مهمانانشان به بهترین صورت استقبال می کردند . و چیزی که به آنها گوش زد می کرد که باید مراقب تر باشند ، این بود که استقبالی در کار نیست .

– پس روستایا کجان ؟

سوال جالبی بود . آنها کجا هستند ؟ زمانی که سیل مردم آن روستا را دیدند ، آهی از روی آشایش از نهادشان برخواست . غافل از آنکه مرگ با گام های بلند خود ، به سمت آنها رهسپار شده است . چند ثانیه بعد ، صدایی از کنارشان به گوش رسید . زمانی که به آن سمت برگشتند ، ترس را در مقابل خود دیدند . یکی از روستاییان ، گردن یکی از آنها را گرفته بود و او را از روی زمین بلند کرده بود . مشخص بود که قصد دوستانه ای ندارد . این از حالت چهره اش و از طرز فشاری که به گردن مرد بی نوا وارد می کرد مشخص بود . تنها چند ثانیه طول کشید تا صدای خورد شدن استخوان گردن مرد به گوش برسد . روستایی ، جنازه ی مرد را به گوشه ای انداخت و به سمت نفر بعدی رفت .

جنگ شروع شد . کاراگاهان با بیشترین توانشان دفاع می کردند . اما تعداد مهاجمان بسیار بیشتر از آنی بود که فکر می کردند . تمام ساکنان روستا با آنها می جنگیدند .

زمانی که تعداد ضخم های کاری روی تنشان از حد مجاز گذشت و احساس ضعف بر سایر حواسشان چیره شد ، امید زنده ماندن نیز از ذهنشان رخت بست . گروه منسجمشان پراکنده شد . حالا هر کدامشان تنها برای زنده ماندن خودش تلاش می کرد . و این ، موجب ایجاد رخنه ای در میانشان شد . مردگان ، از همین رخنه ها به آنها ضربه می زدند تا آنکه ، بالاخره توانشان تمام شد . جسد هر کدام از آن ۱۰ نفر ، در گوشه ای از روستا افتاده بود و سپاه پلیدی نیز به درون مخفیگاه های خودشان بازگشته بود . این جواب محکمی به رهگذران بعدی بود . اگر وارد شوید ، کشته خواهید شد !

زمانی که سیاه پوش یک بار دیگر وارد میدان اصلی روستا شد ، با اولین طئمه های ارتشش روبرو شد . جادوگرانی که برای نجا دیگران آمده بودند و خود در دام مرگ گیر افتاده بودند . او به آنها هیچ اهمیتی نمی داد . باید آن دختر را پیدا می کرد . این تنها چیزی بود که به آن فکر می کرد . برای همین ، به سرعت از روستا خارج شد . به سمت مکانی رفت که اولین بار در آنجا ظاهر شده بود . و زمانب که به آنجا رسید ، تکه چوبی را از روی زمین برداشت . اخگری را به آن کوباند و به درخشش آن خیره شد . و زمانی که درخشش لحظه ای چوب پایان یافت ، آن را گرفت و منتظر شد تا طنابهای نامرئی ، او را به خانه باز گردانند . این انتقال مکانی ، فشاری را به نظاره گر او وارد کرد و او را مجبور کرد تا از ذهن او خارج شد .

کیلومترها دورتر ، درون درمانگاه غوغایی بر پا شده بود . ابتدا بدن هری شروع به عرق کردن کرده بود . خونی که از ضخیم پیشانی‌اش خارج می شد ، با عرق صورتش اداقم شده بود و مانند جویبارهای سرخ رنگی ، بر روی صورتش روان شده بود . از طرف دیگر ، مسئله ی دختری در میان بود که به طور ناگهانی درون قلعه ظاهر شده بود . با تمام اقدامات امنیتی ای که امسال برای هاگوارتز تدارک دیده بودند ، این مسئله تقریباً غیر ممکن بود . تمام راههای ورودی به درون قلعه ، تحت نظارت شدید اعضای محفل بود . علاوه بر این ها ، ورود به وسیله ی یک پورتنکی به درون هاگوارتز ، نیازمند اجازه ی رسمیه مدیر مدرسه داشت . و در این مورد خاص ، هیچ کس ، حتی مدیره ، آن دختر را نمی شنید .

- وضعیت بدتر شده !

صدای فریاد مادام پامفری ، توجهشان را جلب کرد . او بالای سر هری ایستاده بود و سعی می کرد از لرزش ناگهانی ای که بدن او را در بر گرفته بود ، جلوگیری کند . اما نمی توانست . شدت خونی که از پیشانی هری خارج می شد ، افزایش یافته بود . اوضاعش اصلاً مناسب نبود . و حالا ، درجه ی حرارت بدنش نیز در حال افزایش بود . مشکلی به مشکلات دیگر افزوده شده بود . سه دوست او ، از دور مبارزه ی او را با بیماری نظاره می کردند . اضطراب سرتاپایشان را در بر گرفته بود . با هر لرزشی که در بدن هری ایجاد می شد ، لرزشی نیز بدن آنها را می لرزاند . یک چشمشان به هری بود و یک چشمشان به مارکوس . منتظر بودند تا او کاری بکند . تا به حال درمانگری به مانند او ندیده بودند و امیدوار بودند او نیز در این مورد به خصوص ، کمک حال آنها باشد .

اما مارکوس هیچ توجهی به هری نداشت . او در حال بحثی مفصل با پیرمرد بود . بحث او با آنتوان به حدی عمیق بود که تغییرات ناگهانی هری هیچ توجهی برایشان نداشت . یا شاید آنقدر نگرانش بودند که به او توجه نمی کردند !

پند ثانیه ی بعد ، صدای فریاد خشمگین پیرمرد فضای درمانگاه را لرزاند :

- به خاطر خدا برای یه لحظه هم که شده به حرفم گوش بده ! اگه چند دقیقه ی دیگه

معتل کنیم ، دچار مرگ مغزی می شه !

او بسیار خشمگین بود . نمی دانست چه گونه باید به جوان روبرویش بفهماند که وضعیت هری ، خیلی وخیم تر از آن چیزست که نشان می دهد . اما جوان قبول نمی کرد . او می دانست که اگر به خواسته ی پیرمرد تن در دهد ، طر بیشتری را برای هری خریده است .

- اگه نتونست از ذهنش خارج بشه چی ؟ اگه اون تو گیر کرد چی ؟ هیچ فکر کردی اگه

ولدمورت بهفمه اون توی ذهنشه چی می شه ؟ مطمئن باش درجا می کشدش !

حرفهایش منطقی بود . احتمال آنکه یک جوان ۱۷ ساله بتواند لرد تاریکی را فریب دهد خیلی کم بود . از طرف دیگر ، اگر ارتباط میان آن دو را قطع می کرد ، ضربه ای مشابه به او وارد می کرد . پیرمرد ، آهی کشید و گفت :

- من می دونم که اون می تونه ! مطمئنم که می تونه !

- چه تضمینی وجود داره ؟

پیرمرد خشم گین شد . او در آن لحظات بهرانی تضمین می خواست ؟ فریاد زد :

- هیچ تضمینی وجود نداره !

سپس ، لحظه ای صبر کرد و با صدای آرامتر گفت :

- اگه کاری نکنیم می میره . و اگه نتونه خودشو نجات بده ، باز می میره . همه چیز پنجاه پنجاست .

و بعد ، با صدایی فرمان گونه گفت :

- پس بهتره بذاریم امتحان کنه !

مارکوس سر خود را به زیر انداخت . چه باید می کرد ؟ در بد مخمسه ای گیر کرده بود . هیچ اطمینانی بر روی کاری که می خواستند انجام دهند نبود . و اگر کاری نمی کردند نیز او می مرد . تصمیم خود را گرفت . دادن شانس به بهش ، بهتر از نداننه شه . سر خود را بالا آورد و به چشمان پیرمرد خیره شد . اطمینان را در چشمان او می دید . برای همین گفت :

- باشه . قبوله .

پیرمرد ، لبخندی زد . و بعد ، به سرعت به سمت تخت هری به راه افتاد . زمانی که به او رسید ، چوبدستش را کشید و بر روی شقیقه ی او گذاشت . از کاری که می کرد اطمینان نداشت . اما این تنها راه بود . یا باید می گذاشت هری در ذهن خود باشد و به بدن خودش آسیب بزند ، یا باید او را وارد ذهن ولدمورت می کرد و دعا می کرد که لرد تاریکی متوجه ی این ورود نشود . از آن به بعد ، خود هری تصمیم می گرفت که چه زمانی باید به جسم خود برگردد .

وردی را با صدایی بلند خواند . در فاصله ی چند میلی متری میان انتهای چوبدستیش با شقیقه ی هری ، نوری درخشید . و طلسمی سپید رنگ ، به شقیقه ی هری برخورد کرد . صدای بمی در فضای درمانگاه پخش شد . گویی با پتکی به سر هری ضربه ای زده باشند . بدن هری ، به مانند یک کودک خواب بروی تختش افتاد . دیگر نه عرق می کرد و به از ضخیم پیشانیش خون می چکید . دمای بدنش نیز در حال برگشت به حالت عادی بود . اما خطر اصلی ، چیز دیگری بود . او دیگر در بدن خودش نبود . حالا او دنیا را از دید تاریکترین جادوگر قرن می دید . او در ذهن لرد ولدمورت زندانی شده بود .

پیرمرد ، از تخت هری دور شد و گفت :

- از حالا به بعد ، همه چیز دست خودشه . و

به سمت یکی دیگر از تخت های درمانگاه چرخید . بر روی تخت ، دختری ۱۶ ، ۱۷ ساله خوابیده بود . از لباس های مجللی که پوشیده بود ، مشخص بود که آدم مهمیست . حتی زیور آلاتی که همراه داشت نیز شاهانه بودند . همه ی اینها ، هویت واقعی او را بیشتر پنهان می کرد .

- و ، حالا مسئله ی مهمتر ، درباره ی اون دختره .

و توجه دیگران را نیز به آن دختر جلب کرد . این مسئله ، برای مارکوس مهمتر از همه بود . بیشتر جادوهای محافظ قلعه را ، او به تنهایی گذاشته بود . و حالا ، یک دختر به سادگی بیشتر آنها را نابود کرده بود . مینورا ، از گوشه ای از درمانگاه گفت :

- باید به وزارت خونه خبر بدیم ؟

و با حالتی پرسش گونه به مارکوس خیره شد . او مسئول بود و او باید تصمیم می گرفت . مارکوس ، چند دقیقه ای را به دخترک نگاه کرد و بعد گفت :

- لازم نیست الان بهشون خبر بدیم . بهتره بذاریم به هوش بیاد . بعد می تونیم تصمیم بگیریم که باید به وزارت خونه خبر بدیم یا نه .

سپس ، نگاهی به مادام پامفری کرد و گفت :

- اگه تغییری کرد ، بهم خبر بدین .

سپس ، نگاهی به سه دوست هری ، و سایر کسانی که در درمانگاه بودند کرد و گفت :

- بهتره از اینجا بریم .

اما رون و هرمیون مخالفت کردند و گفتند :

- ما جایی نمی ریم . می خوایم پیشش بمونیم .

جینی نیز با تکات سرش موافقتش را با آنها اعلام کرد . مارکوس ، حالت جدی ای به خود گرفت و گفت :

- شما هیچ کمکی نمی تونید بکنید . اون الان توی ذهن ولدمورت . اگه شانس بیاره و ولدمورت متوجه ی این موضوع نشه ، بازم برای خروجش از اونجا نیاز به زمان داره . پس تا وقتی که اونجاست ، اگه کسی دور و برش نباشه ، راحت تره !
- زمانی که سکوت آن سه را دید ، ادامه داد :
- و در ضمن ، شما کلاسایی دارید که باید به موقع بهشون برسید . پس بهتره عجله کنید . اما جینی گفت :
- ولی هری نباید تنها بمونه !
- فکری به سر مارکوس وارد شد . با صدای نسبتا بلندی گفت :
- آینا .
- ققنوس هری ، از میان آتشی فروزان میان آسمان و زمین خارج شد و بر روی شانه ی او نشست .
- مارکوس ، نگاهی به ققنوس کرد و بعد با لبخند ، رو به آن سه گفت :
- آینا اینجا می مونه .
- سپس ، با لحنی بسیار جدی گفت :
- حالا بهتره برید بیرون .

زمانی که فشار بیش از حد طناب های نامرئی پورتنگی را احساس کرد ، مجبور شد از حسار فولادین ذهن ولدمورت خارج شود . احساس خوبس بود . لیشتر از آن نمی توانست قضاوت قلب و تیرگی وجود ولدمورت را تحمل کند . تا کنون چنین قلب تیره ای را ندیده بود . مرگ دیگران هیچ اهمیتی

برایش نداشت . هیچ گاه فکر نمی کرد که ولدمورت این چنین تیره و تاریک باشد . سیاهی وجود او ، تن هری را می لرزاند .

زمانی که توانست از کالبد او خارج شود و یک بار دیگر در بدن خود سکنی گزیند ، هوشیاریش را باز یافت . چشمانش را باز رد و به مانند گذشته ، اولین چیزی را که دید ، سقف درمانگاه قلعه بود . نفسی تازه کرد و بعد ، با جستی ، بر روی تختش نشست . هوا تاریک بود . به احتمال زیاد ، از نیمه شب گذشته بود . عینکی بر چشم نداشت . برای همین ، اطرافش را به خوبی نمی دید . مثل همیشه ، اول به دنبال چشمان شیشه ایش گشت . و تنها محلی که برای جست و جو می شناخت ، میز کناری تختش بود . عینک را یافت . آن را بر روی چشمش زد و جست و جوی دیگری را برا یافتن یک تکه چوب شروع کرد . تکه چوبی که عصای دست جادوگران بود . اگر عصایشان گم می شد ، زندگیشان به تباهی می کشید . عصایش را نیز در منزلگاه همیشگیش یافت . درست چند سانتی متر ، آن طرف تر از محلی که عینکش بود . برای اینکه بتواند اطرافش را بهتر ببیند ، تکانی به چوبدستیش داد . و زمانی که نوک چوبش منور شد ، منبع نور را در جهات مختلف گرفت تا بتواند اطرافش را بهتر ببیند . او در درمانگاه بود . در یکی از تخت های میانی سالن آنجا . و هیچ کس دیگری آنجا نبود . به طور اتفاقی ، چوبش را به سمت یکی از پنجره های آنجا گرفت . ققنوس زیبایش ، بر روی لبه ی پنجره نشسته بود ، سرش را درون یالهایش پنهان کرده بود و در خوابی عمیق به سر می برد . احساس شادی ، درونش را پر کرد . حالا در آن ظلمات دیگر تنها نبود . می توانست در صورت نیاز با ققنوسش باشد . زمانی که یک بار دیگر می خواست بر روی تختش دراز بکشد ، به طور اتفاقی ، نور چوبدستیش ، یکی از تخت های انتهایی درمانگاه را از ظلمات خارج کرد . شخصی بر روی آن تخت دراز کشیده بود . از حرکات بدن آن شخص تشخیص داد که او در حال گریستن است . *یه نفر توی درمانگاه ؟* . سرش را چرخاند . در آن تاریکی نیز می توانست نور اندکی را که از اتاق پرستاران نشات

می گرفت ببیند . نوری که به او می گفت مادام پامفری خواب است . یک بار دیگر به سمت انتهای سالن نگاهی انداخت . تعجب کرد . دیگر کسی بر روی آن تخت نخوابیده بود . مطمئن بود که کسی را دیده است . برای همین از روی تختش بلند شد . با احتیاط ، به سمت انتهای سالن حرکت کرد . صدایی توجهش را جلب کرد . صدا از سمت درهای درمانگاه بود . گویی کسی قصد داشت درها را باز کند . اما درها قفل بودند . چوبدستیش را تکانی داد و چند شمعی را که در اطراف درهای درمانگاه نصب شده بودند را روشن کرد .

زمانی که تشعشعات نور چهره ی زیبای فراری را روشن کرد ، نفش در سینه اش حبس شد . یک دختر ، در حالی که لباسی شاه گونه به تن داشت ، با موهایی طلایی که مانند آبخاری از طلا از روی شانه هایش سرازیر شده بودند ، با چهره ای که آینه را مجذوب خود می کرد ، چوبدستی به دست در مقابل درهای درمانگاه ایستاده بود . از روشن شدن ناگهانی شمع ها ترسیده بود و با ترس اطراف را جست و جو می کرد . بازتاب اندک نوری که از صورتش تابانده می شد ، خبر از خیزی گونه هایش می داد . و سرخی چشمانش ، دلیل مشخصی را برای این خیزی مطرح می کرد . او گریسته بود .

زمانی که او هری را دید ، دست از کلنجار رفتن با در برداشت . حالت ترسیده ی صورتش ، جای خود را به جدیت داد . انگشتانش را بر دور چوبدستیش گره کرد و منتظر حرکتی نابه جا از آن پسر شد . هری هنوز با ناباوری به دختر نگاه می کرد . اولین سوالی که در ذهنش ایجاد شد ، این بود . /اون کیه ؟ . برای همین ، صدایش را ساف کرد و پرسید :

- ببخشید . شما

اما جمله اش ناتمام ماند . حرکت اندکی که در بدنش ایجاد شده بود ، و گامی که به سمت دختر برداشته بود ، سبب شده بود که دختر واکنشی نشان دهد . به سرعت چوبدستیش را بالا آورده بود و طلسمی را روانه ی پسر کرده بود . هری از این حرکت او شکه شده بود . برای همین تنها توانسته بود

از مقابل طلسم او به کناری پپرد . زمانی که بر روی زمین سُر می خورد ، متوجه ی صدای بمی شد که از برخورد طلسم با دیوار ایجاد شده بود . به سرعت از روی زمین بلند شد و چوبدستیش را به سمت دختر گرفت . اما قصد طلسم کردن او را نیز نداشت . رفتاد دختر اصلا دوستانه به نظر نمی رسید . زمانی که دختر چوبدستی نشانه رفته ی هری را دید ، واکنش دیگری نشان داد . طلسم دیگری را به سمت هری روانه کرد . اما این بار برخلاف دفعه ی قبل ، هری آمادگی لازم را داشت . در ذهنش ، ورد مخصوص دیواره ی محافظ را زمزمه کرد . سپری در مقابلش شکل گرفت و طلسم دختر را منحرف کرد . دخترک ، نگاهی به طلسمش انداخت که توسط پسر دفع شده بود و بعد ، یک طلسم دیگر فرستاد . هری این یکی را نیز دفع کرد . نمی دانست چرا او این کارها را می کند . اما نمی خواست به او حمله کند . حملات دختر ، بهتر از حملات نویل در سر کلاس دوئل بود . پس برای لحظه ای تصمیم گرفت این بازی را ادامه دهد . اما بعد از گذشت چند دقیقه ، حملات دختر قوی تر و خطرناک تر می شد . مطمئن نبود بتواند تنها با دفاع کردن خود را از این مخمصه نجات دهد . بهترین دفاع حملات ! . این صدای مارکوس بود که در خاطرات ذهنش تداعی می شد . او همیشه در سر کلاس های دوئلشان به آنها می گفت که دفاع تنها ، مهمترین عامل بافت هاست .

اگرچه به زره حمله کنم که چیزی نمی شه ! . زمانی که با یک جهش از مقابل طلسم دختر کنار رفت ، اولین ورد را برای حمله زمزمه کرد . خلع سلاح . طلسمش ، به سرعت به سمت دختر پیش رفت . اما دختر به سادگی آن را دفع کرد . گویی او نیز منتظر این لحظه بود . اما قبل از اینکه کاری بکند ، با طلسم دیگری مواجه شد . این یکی را نیز دفع کرد . طلسم دیگری را دید . پسر به خوبی حمله می کرد . خیلی سریع و بدون لحظه ای تامل . اما بیشتر وردهایی که می فرستاد ، ورد های ساده ای بود . با این حال ، سرعت عملش خوب بود . چند دقیقه ی بعد ، نبرد شدید تر شد . حالا بیشتر ورد ها قدرتمند و کاری بودند . گهگاهی نیز طلسم های خطرناکی دیده می شد .

حریفان خوبی بودند . به اندازه ی کافی از دوئل و مبارزه می دانستند که بتوانند از خودشان دفاع کنند . از نظر هری ، دخترک مبارز قابلی بود . از نظر هری ، او از رون و جینی بهتر بود و در حد و اندازه های هرمیون نشان می داد . زمانی که دقایق دوئل از ۲۰ گذشت ، خستگی در چهره ایشان نمایان شد . هر دو خسته شده بودند . دوئل طولانی تر از حالت عادی شده بود . ۲۰ به ۳۰ رسید و خستگی ، دوبار شد . زمانی که چند ثانیه بین دوئلشان فاصله افتاد ، هری توانست صورت خیس از عرق رقیبش را ببیند . البته ، او نیز دستکمی از حریفش نداشت . چهره اش آنقدر پریشان بود که مطمئن بود اگر خود را در آینه ببیند ، واقعا غافلگیر می شد . دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و با خستگی گفت :

- خیلی خوب بسه دیگه . خسته شدم .

دختر نگاهی به دستان بالا رفته ی او کرد . این نشان تسلیم بود . نشان پرکاربرد ی که تا کنون زیاد دیده بود . بیشتر حریفانش در مقابل او تسلیم می شدند . اما این پسر . تا کنون رقیبی به این خوبی نداشت . نمی خواست به این سادگی از زیر این دوئل شانه خالی کند . احساس می کرد با انجام این مبارزه ، از فشارها و غمی که بر روی دلش سنگینی می کرد راحت می شود . برای همین ، سرش را به طرفین تکان داد . این به معنای نه بود .

هری ، نگاهی به او انداخت . آهی کشید و یک بار دیگر گارد مبارزه اش را گرفت . و زمانی که دختر نیز آماده شد ، شروع به فرستادن طلسم های حمله کرد . این بار طلسم های قوی تری را به کار گرفت و اندکی نیز خود به قدرتش افزود . اما دختر آنها را به راحتی دفع می کرد . *تالا تالا ها طول می کشه !* . حدسش درست بود . ۱۰ دقیقه ی بعد ، دیگر نای ایستادن را نیز نداشت . دختر ، از او نیز خسته تر بود . هر چه باشد ، او یک دختر بود و توان کمتری نسبت به او داشت . هری از این موضوع بیشترین استفاده را کرد . چند قدمی به او نزدیک شد و بعد ، تکانی به چوبدستیش داد . فواره ای از

آب ضلال از چوبش خارج شد و زمین زیر پایشان را خیس کرد . دختر ، نگاهی به زمین زیر پایش انداخت و بعد ، به هری خیره شد . لبخندی از روی خستگی بر روی صورتش خودنمایی می کرد .
علا سفت تر شد . با آرامش ، قدمی جلو گذاشت و سعی کرد در خستگی هر چه تمام تر ، تعادلش را نیز حفظ کند . با این حال ، برای لحظه ای نزدیک بود واژگون شود و مبارزه را ببازد . در همان حالت ، طلسمی را به سمت دختر پرتاب کرد . فاصله یشان آنقدر کم بود که دختر نتوانست سپری برای خود بسازد . برای همین ، سعی کرد خود را از مقابل آن کنار بکشد . اما خستگی زیاد و لیزی بیش از حد زمین ، باعث شد که بر روی زمین لیز بخورد و در آخر بر روی زمین بی افتد . زمانی که بر روی زمین بود ، هر لحظه آماده بود تا خلع سلاح شود ، یا توسط طناب های نامرئی بسته شود ، یا حتی بدتر ، تحت شکنجه قرار بگیرد . اما هیچ اتفاقی نیفتاد . حریفش به او حمله نکرد .

زمانی که توانست خود را از روی زمین بلند کند ، به سمت هری برگشت . هری ، ثابت ایستاده بود . چوبدستیش را آماده ی حمله نگه داشته بود . حالت بدنش نیز ، حاکی از آمادگیش بود . اما در نگاهش ، چیز دیگری دیده می شد . تمنایی برای پایان نبرد . او خیلی خسته شده بود . نبرد با قدرت ذهنی بالای ولدمورت و خارج کردن خود از آن مخمسه ، توانش را گرفته بود . حالا نیز در یک دوئل طولانی گیر کرده بود و می خواست هر چه سریعتر به آن پایان دهد . دختر ، مشتاق نبرد بود . اما می دانست که ادامه ی آن بی فایده خواهد بود . برای همین ، به آرامی چوبدستیش را غلاف کرد . دیدن آن تصویر برای هری خیلی شادی آور بود . *تموم شد* . زمانی که چوبدستی دختر کاملاً در زیر ردایش پنهان شد ، آهی از روی آسایش کشید و چوبدستیش را به جای همیشگیش بازگرداند . سپس ، به سمت یکی از تخت ها به راه افتاد و خود را بر روی آن انداخت . می دانست که می تواند به دختر اعتماد کند . در همان حالت ، به دختر نگاه می کرد . او سعی می کرد خود را بپوشاند . زیرا نسیم شبانگاهی ، لباس های خیسش را به تکه های بزرگ یخ تبدیل کرده بود که تمام بدن او را

پوشانده بود . زمانی که تقلا ی دختر زیاد شد ، هری از روی تخت بلند شد و به سمت او به راه افتاد . زمانی که به او رسید ، چوبدستیش را به سمت او گرفت . دختر ، لحظه ای شوکه شد و عکس العمل سریعی را نشان داد . اما هری دستانش را بالا برد و گفت :

- آروم باش . می خوام کمکت کنم .

دختر ، نگاهی به دستان بالا رفته ی او نگاه کرد . و بعد ، چشمانش بر روی چوبدستی او قفل شد . چند لحظه صبر کرد و بعد ، چوبش را یک بار دیگر غلاف کرد . هری ، با احتیاط به سمت او پیش رفت . و بعد ، چوبش را پایین آورد و به سمت او گرفت . چشمان دختر هنوز بر روی چوبدستی او قفل شده بود . هری ، آرام تکانی به چوبش داد . گرمای ملایمی از چوبش خارج شد و شروع به خشک کردن لباس های دختر کرد . خیال دختر نیز راحت شد . انتظار داشت که هر آن طلسمی به سمتش پرتاب شود . اما زمانی که عبور جریان گرم را در اطرافش احساس کرد . آسوده تر شده بود . زمانی که خشکی کامل لباسش را احساس کرد ، خود را از مقابل چوبدستی هری کنار کشید . هری نیز منظور او را درک کرد و طلسمش را قطع کرد . دختر ، به چشمان سبز او خیره شد و به زبان اسپانیایی گفت :

- ممنون .

ابروان هری بالا رفت . صورت متعجبش ، علت تعجبش را جار می زد . زمانی که گونه های دختر سرخ شد ، با انگلیسی کلمه به کلمه گفت :

- تو خارجی هستی ؟

دختر چیز زیادی از انگلیسی نمی دانست . اما در حد یک مکالمه ی کوتاه اطلاعات داشت . برای همین مفهوم جمله ی هری را فهمید . سرش را به نشانه ی آری تکان داد . هری با تعجب به او نگاه می کرد . *به فارسی تو ی هاگوارتز؟* . هاگوارتز جادوگران زیادی را در خود جای داده بود . جادوگرانی

از نسل ها و قومیت های مختلف . اما ویژگی مشترک این اقوام مختلف ، این بود که همگی در انگلستان زندگی می کردند . هاگوارتز ، مهد جادو در بریتانیا بود . و در آن زمان ، وجود یک جادوگر غریبه در آنجا مشکوک به نظر می رسید . شک آور بود ، اما نه برای هری . او به دختر اعتماد کرده بود . برای همین ، سعی کرد اطلاعات بیشتری از او بدست آورد . کلمات انگلیسی را جدا جدا ادا کرد تا مطمئن شود او مفهوم آنها را درک کرده است .

- تو اینجا چه کار می کنی ؟

در ابتدا ، مفهوم جمله های پسر را نفهمید . اما بعد از چند بار تکرار کردن جملات ، و اشاره هایی که پسر به اطراف می کرد ، فهمید که منظور او چیست . او در آن قلعه چه کار می کرد ؟ چگونه به آنجا آمده بود ؟ تنها یک دلیل برای حضورش در آنجا می یافت . پدرش او را فرستاده بود . نمی دانست می تواند به پسر اعتماد کند یا نه . آلبوس دامبلدور ، می تونی به اون اعتماد کنی . او باید نزد آلبوس دامبلدور می رفت . او تنها کسی بود که به او کمک می کرد . برای همین ، برای جواب دادن به سوال اول پسر ، سرش را به اطراف تکان داد . این یعنی خود او نیز نمی دانست در آن قلعه چه می کرد . و بعد ، به اسپانیایی پرسید :

- شما آلبوس دامبلدور رو می شناسید ؟

قلب هری لرزید . نفهمید او چه گفت . اما شنیدن دو کلمه از آن جمله برایش کافی بود . آلبوس دامبلدور . آن دختر با او چه کار داشت ؟ چرا مردم بعد از حادثه به سراغ حادثه دیده می آمدند ؟ برایش درد آورد بود . این همه آدمی که به او احتیاج داشتند ، در زمان محتاج بودند او کجا بودند . با حالتی جدی و خشک ، و بدون توجه به دختر گفت :

- آلبوس دامبلدور مرده .

دختر منظور او را نفهمید . تنها از تغییر حالت ناگهانی پسر متوجه شد که اتفاقی افتاده است . پسر نیز سعی نکرد منظور خود را به او بفهماند . تنها یک جمله ی نامفهوم را گفت و بعد ، به سمت یکی از تخت ها به راه افتاد و بر روی آن نشست . احساس می کرد که پسر می تواند به او کمک کند . برای همین او را دنبال کرد و زمانی که به او رسید ، پرسید :

- من منظورتون رو متوجه نشدم .

هری نیز جمله ی او را درک نکرده بود . اما می دانست که او می خواهد از آلبوس دامبلدور خبری پیدا کند . برای همین ، در حالی که با حرکات دستش به او می فهماند که او مرده است ، جمله ی قبلیش را با غمی درونی تکرار کرد .

- آلبوس دامبلدور مرده !

دختر ، معنای حرکات او را درک کرد . ترس وجودش را پر کرد . تنها حامیش مرده بود . البته ، پسر می گفت که او مرده است . از روی یک حالت دفاعی ذاتی ، حرف او را باور نکرد . سر خود را به اطراف تکان داد . گویی که می خواهد به شدت با او مخالفت کند . هری نیز می دانست نمی تواند به او بفهماند . برای همین ، سعی کرد به او نشان دهد . از روی تخت بلند شد و رو به او گفت :

- دنبال من بیا .

و با دستانش به او فهماند که منظورش چیست . سپس به سمت درهای دو لنگه ی درمانگاه به راه افتاد . در بین راه ، ایستاد . با خود فکر می کرد که آنها در طبقه ی هفتم قلعه هستند و مقبره ی پیر خردمند در فضای آزاد قلعه است . این یعنی یه پیاده روی شبانه . علاوه بر اینکه کلی راه را می بایست بپیمایند ، ممکن بود گیر نگهبان های محفل بی افتند . و هری ، هیچ دوست نداشت که کسی متوجه ی بهوش آمدن او شود . اگر می فهمیدند که او بهوش است ، در زیر خروار ها سوال زنده به گور می شد . فکری به ذهنش رسید . در بین راه مسیر را تغییر داد و به سمت یکی از پنجره های درمانگاه رفت .

پنجره ای که خوابگاه ققنوسش شده بود . اما با آنچه انتظار داشت روبرو نشد . ققنوسش آنجا نبود . نگاهی به اطراف انداخت تا او را بیابد . اما باز هم او را نیافت . تا اینکه صدای دل انگیز آواز او را شنید . ققنوس درست بالای سر او در حال پرواز بود . پروازی بی صدا و بسیار زیبا . زمانی که بر روی شانه ی هری نشست ، صدای حبس شدن نفس دختر به گوش رسید . برای چند لحظه ی کوتاه ، هری دختر را به کلی از یاد برده بود . ققنوسش مهمترین چیز در آن درمانگاه بود .

به دختر اشاره کرد که به او نزدیک شود . اما او با بُهت ، مجذوب زیبایی غیر قابل وصف ققنوس شده بود . تا کنون پرنده ای با بالهای زرد مایل به سرخ ، منقاری طلاگون و چشمانی که به مانند آینه عمل می کردند ، ندیده بود . پرنده نیز در جواب نگاه خیره ی او ، به او خیره شده بود . چشم در مقابل چشم . تا اینکه ، بالهایش را گشود و به هوا برخاست .

دختر مسیر پرواز او را دنبال کرد . اما بعد ، ققنوس یک بار دیگر بر روی شانه های هری فرود آمد . اینبار نگاه دختر به هری افتاد . پسر نیز به پرنده نگاه می کرد . به طور ناگهانی به سمت او برگشت و به او فهماند که به او نزدیک شود . دختر نیز اطاعت کرد و به سمت او رفت . هری ، رو به پرنده کرد و در گوش او گفت :

- ما رو ببر جلوی مقبره .

نگاه پرنده غم گین بود . با این حال دستور را اطاعت کرد . هری دست دختر را گرفت و در کسری از ثانیه ، به محوطه ی باز قلعه انتقال یافته بودند .

نور مهتاب زمین را روشن کرده بود . باد ملایمی در حال حرکت بود و در مسیر حرکتش ، درختان را به رقص وامی داشت . سبزه های سطح زمین نیز به تبعیت از پدران سر به فلک کشیده یشان ، در این جشن شرکت کرده بودند و با هر حرکتی که درختان به خود می دادند ، آنها نیز موج های شرور و شادی را در خود ایجاد می کردند .

ققنوس ، آنها را نزدیک مقبره ظاهر کرد . و این ، موجب تشکر بود . زیرا هوا آنقدر سرد بود که رفتن این مسافت چند قدم نیز مشکل می نمود . هری در حالی که با دستانش بازوانش را می مالید تا خود را گرم کند ، رو به دختر کرد و گفت :

- اونجا .

و با دستش به مقبره اشاره کرد . سپس ، به سمت آن به راه افتاد . دختر در جای خود میخکوب شده بود . امکان نداشت که او مرده باشد . پدرش او را به نزد یک مرده فرستاده بود ! با قدم های آرام ، به سمت مقبره حرکت کرد . حتی پاهایش نیز نمی خواستند قبول کنند که او مرده است . برای همین سرعت او را تا آنجا که می توانستند کم کرده بودند . پسر به مقبره رسیده بود و به سطح درخشان آن زل زده بود . سطحی سیقل یافته ، که نامی را بر روی خود به یادگار داشت . آلبوس دامبلدور . یکی از بهترین مدیرانی که آن قلعه به خود دیده بود . یکی از بهترین جادوگرانی که بریتانیا در خود پرورانده بود . حالا درست در مقابل آنها بود . در زیر خروار ها خاک . و در آسودگی کامل . حالا او در آرامش بود . آرامشی ابدی .

به مقبره نزدیک تر شد . در میان انواری که از سطح مقبره بازتاب می شد ، کلمات حک شده ای را دید . ابتدا کلمات نامفهوم بود . اما بعد از اینکه در کنار پسر قرار گرفت ، توانست آنها را به خوبی ببیند . با خطی خوش ، کلماتی را بر روی سنگ حک کرده بودند . پسر ، اشاره ای به مقبره کرد و گفت :

- این قبر آلبوس دامبلدور .

آلبوس دامبلدور . کلمات در ذهنش تکرار می شد . نه ! این امکان ندارد . به خود امید می بخشید . کار دیگری نمی توانست بکند . اگر دامبلدور مرده بود ، پس چرا پدرش او را پیش او فرستاده بود ؟ به تاریخ وفات پیر خردمند نگاه کرد . چند ماه از آن واقعه می گذشت . چند ماه ! . پدرش نمی دانست

پیرمرد مرده است ؟ با اینکه ماه ها بود که حتی یک روزنامه نیز وارد روستایشان نشده بود ، اما خبر مرگ دامبلدور می بایست خیلی مهم می بود . پس مطمئنا پدرش این موضوع را می دانست . پاهایش سست شد . فکر کردن به مسائل مختلف ، در کار دستگاه های بدنش مشکل ایجاد کرده بود . پاهایش دیگر به اراده ی او حرکت نمی کردند . تنها زمانی به خود آمد که زانوانش خم شده بودند و او چند سانتی متری با زمین فاصله داشت . چشمانش را بشت و اجازه داد سبزه های سرسبز زمین ، صورتش را نوازش کنند . اما این نوازش ، تنها لحظه ای به طول انجامید . پسر ، کمک رسان خوبی بود .

آسمان غرقشی کرد و ابر های سیاه رنگ ، امانتی های خود را بر روی سرتاسر انگلستان فرو ریختند . باران سرعت خود را بیشتر کرد تا به پای اشک هایی برسد که از گونه های دختر روان بود . دستش را داخل شنلش کرد . جعبه ای را که در آنجا پنهان کرده بود را در چنگال هایش فرو برد و با تنفر هر چه تمام تر ، نفرتش را سر آن خالی کرد . *همش به فاطمه ببیس !* . این برایش خیلی دردناک بود . روزگار ، پدرش را با یک جعبه عوض کرده بود . جعبه ای که حاضر بود آن را به هر کسی که بتواند پدرش را به او بازگرداند بدهد . حتی حاضر بود جان خود را به روزگار بفروشد تا یک بار دیگر در کنار پدرش باشد .

هری ، به ضخمت دختر را از روی زمین بلند کرد . ریزش شدید باران ، نمی گذاشت به خوبی فکر کند . تنها کاری که به نظرش می رسید ، این بود که هر چه سریعتر پناه گاهی بیابد . و چه پناه گاهی بهتر از کلبه ی گرم جنگل بان قلعه . به سرعت ، پیغامی برای او فرستاد . دختر هنوز در حال گریستن بود . او از درون شکسته بود و ابن چیزی نبود که به سادگی درمان شود . زمان که گوزن نقره ای را دید که به سمت کلبه ی روبرویشان در پیش بود ، تصاویر و خاطرات گذشته اش دوباره زنده شد . روزگاری که از پدرش جادوهای مختلف را فرا می گرفت . علوم جادو را می آموخت و برای خود

و خانواده اش احترام می خرید . روزگاری را به یاد آورد که با عمو و پدرش به روستاهای مشنگ نشین اطراف رفته بودند تا با زندگی مشنگی آشنا شود . روزی را که عمویش لوح بهترین سرباز را از دستان او گرفت . زیرا که پدرش او را برای دادن آن جایزه به عمویش انتخاب کرده بود . تمام این خاطرات به سرعت از مقابل چشمانش می گذشت ، تا آنکه ، فشار غم ، هوشیاریش را ربود .

زمانی که هاگرید پیغام هری را دریافت کرد ، به سرعت از کلبه اش خارج شد و به سمت جایی رفت که هری در پیغامش گفته بود . *آفه پیش مقبره چه کار می کنه ؟* . سوال مهمی بود ، اما جواب ساده ای هم داشت . دلنگی . این همان چیزی بود که انسان ها را به رفتگانشان پیوند می زد . احساسی که در زمان های خاص ، قلب ایجاد می کند تا روح را از بند دنیا برهاند و برای لحظاتی کوتاه ، جسم را به یاد روح یاران بیندازد . می دانست که دامبلدور برای هری حکم یک پدر را داشت . این را هم می دانست که هری یاد گرفته است در مقابل این احساس مقاومت کند . در کلبه را باز کرد و در حالی که پالتو پوست بلند خود را پوشیده بود ، و یک پتو را حمل می کرد ، در باران به راه افتاد . می دانست که در این باران ، هری به آن پتو نیاز خواهد داشت . زمانی که رعد ، زمین را روشن کرد ، چشمش به هری افتاد . پسر ، بدن شخصی را حمل می کرد . با این فکر که برای کسی اتفاقی افتاده است ، بر سرعتش افزود . زمانی که به دو جوان رسید ، به سرعت بدن دختر را گرفت و در حالی که آن را در پتو می پیچید ، با صدای بلندی رو به هری گفت :

- چه اتفاقی افتاده ؟

- بعدا بهت می گم هاگرید . اما حالا بهتره اونو ببریم داخل .

پسر این را گفت و جلو تر از او به راه افتاد تا در ورودی کلبه را باز کند . زمانی که هر دو وارد کلبه شدند ، هری خود را از دست سگ شکاربان خلاص کرده بود و در حال تدارک جایی برای آن دختر بود . زمانی که توانست محلی را برای قرار گرفتن او ترتیب دهد ، به هاگرید اشاره ای کرد .

نیمه غول ، بدن پیچیده در پتوی دختر را بر روی تخت خوابی گذاشت که هری برای او مرتبش کرده بود . هری به سرعت به بالای سر دختر رفت . پتو را کنار زد و با طلسم ساده ای ، شروع به خشک کردن لباس های خیس او کرد .

- یه لیوان آب برام بیار .

تمام لباس هایش خیس بود . اما به خود توجهی نداشت . نیرویی قدرتمند ، او را وادار می کرد تا به دختر توجه کند . نیرویی که باعث می شد خود را از یاد ببرد . هاگرید ، فرمان او را عطاقت کرد . در حالی که با لیوانی پارچ مانند و پر از آب به هری نزدیک می شد گفت :

- می شه بگی چی شده ؟

هری تنها لیوان را از دستان او گرفت . سپس سعی کرد دختر را به هوش بیاورد . چند قطره آبی که بر روی صورت زیبای او ریخت ، کار خود را کرد . دختر چشمانش را باز کرد و اولین چیزی را که دید ، صورت شادمان پسر بود . از روی خوشحالی ، آب درون لیوان را بر روی کف کلبه ریخت و بعد ، با چوبدستیش ، آب گوارایی را جای گزین آن کرد . لیوان را به سمت دختر گرفت و شمرده شمرده گفت :

- اینو بخور . کمکت می کنه .

و با دست چوبدستیش ، دست دختر را بالا آورد و به دور دسته ی لیوان گره زد . زمانی که دختر شروع به خوردن آب کرد ، هری به سمت هاگرید برگشت . نیمه غول با تعجب به او و دختر نگاه می کرد . با حاتی جدی از او پرسید :

- یه پیغام برای آقای نورمن بفرست و بهش بگو بیاد اینجا .

هاگرید ، نگاهش را از دختر برداشت و رو به هری گفت :

- اونا الان جلسه دارن . دُرس نیست الان بهشون خبر بدیم .

جلسه ؟ /ونم /این وقت شب ! . عجیب بود ، اما از مارکوس بعید نبود . او خالق شگفتی بود و در متعجب کردن دیگران همتایی نداشت . هری ، نگاهی به دختر کرد . بعد ، از پنجره ی کلبه ، بیرون را نگریست . باران هنوز در حال باریدن بود و هر لحظه سرعتش را بیشتر می کرد . تصمیمش را گرفت . باید دوباره ی این دختر با استاد خویش صحبت می کرد . به سمت هاگرید برگشت و گفت :

- جلسه کجاست ؟

هاگرید گفت :

- توی ساختمان محفل . بینم اون کیه ؟

و به دختر اشاره کرد . اما هری توجهی به او نکرد . به سمت در کلبه رفت . آن را گشود و در مقابل چشمان گرد شده ی هاگرید ، وارد هوای بارانی شد . به سرعت به سمت ساختمان پنهان محفل دوید . تیرگی آسمان ، مسیر را در ظلمات فرو برده بود . زمانی که به سکوی مخصوص رسید ، کاملاً خیس شده بود . نگاهش را بر روی حلقه ی روی سکو ثابت نگه داشت و بعد ، دست راستش را وارد حلقه کرد .

احساس خنکی شدیدی را بر روی سطح دستش احساس می کرد . زمانی که دستش تا میچ وارد حلقه شد ، نوری در دور دستش ایجاد شد . نوری سبز رنگ . /بازه دره شد ! . در مقابل چشمانش ، ساختمان زیبایی از هیچ ظاهر شد . ساختمانی باشکوه که شکوهش را به رخ عظمت و جلال قلعه می کشید . ساختمانی با دو برج سر به فلک کشیده و دیوارهایی سیقل یافته که انوار را منعکس می کردند . در اطراف ساختمان ، حبابی تشکیل شده بود . دیواره ای دفاعی ، که از ساختمان در مقابل حوادث طبیعی و غیر طبیعی محافظت می کرد . حبابی که به او اجازه ی ورود داده بود . خود را به سطح حباب رساند و بعد ، با یک فشار کوچک ، از آن گذشت . در درون حباب ، زمین خشک بود . باران ، اجازه ی ورود به آن محدوده را نداشت . به سرعت بر روی زمین خشک حرکت کرد و خود را به

درهای تراشکاری شده ی ساختمان رساند . بر روی دیوار کناری درها ، فضایی قرار داشت که می بایست چوبدستیش را در آنجا قرار می داد . هیچ کس با چوبدستی حق ورود را نداشت . چوبدستیش را دورن سوراخ مخصوص فرو کرد . سوراخ نیز به سرعت چوبدستی را بلعید . زمانی که چوبش به طور کامل بلعیده شد ، درها شروع به باز کردن کردند . سالن باشکوه ساختمان را پیمود و خود را به پشت دری رساند که بر رویش با خط خوشی نوشته بودند اتاق جلسات .

نگاهی به سر تا پای خود انداخت . تمام لباس هایش خیس شده بودند . اگر چوبدستیش را داشت ، خود را خشک می کرد . اما تا زمان خروج ، نمی توانست چوبدستی خود را بردارد . او عضو رسمی محفل نبود . همین اجازه ی ورود مختصری را نیز که داشت ، به خاطر این بود که استادش رئیس محفل بود . در غیر این صورت ، مطمئنا همین را نیز نداشت .

چند ضربه به در نواخت و بعد ، وارد شد . همان طور که انتظار داشت ، بر روی در طلسم سکوت گذاشته بودند . زیرا زمانی که وارد شد ، صدای خنده ای را شنید . خنده ای از روی شادی . همین که کاملاً وارد اتاق شد ، صدا به ناگه قطع شد . صحنه ی جالبی بود . دو پیرمرد به دور میز گرد موجود در اتاق نشسته بودند و به او زل زده بودند . یکی هم خون پیر خرد ، و دیگری هم زاد او بود .

در آن سوی اتاق ، ابرفورث و آتوان در حال یادآوری خاطرات گذشته بودند و به یاد آن دوران در شادی به سر می بردند که پری در اتاق را باز کرد . پسری که می بایست بی هوش می بود . قرار بر آن بود که او در ذهن لرد تاریکی باشد ، نه آنجا ! حضور ناگهانی او در آن مکان ، آنها را شکه کرده بود . به طوری که با دهان هایی باز ، به جوان نگاه می کردند . این صحنه برای هری خنده دار بود . اما او برای کار مهمتری آمده بود . برای همین ، خود را به میز گرد نزدیک کرد و رو به دو پیرمرد گفت :

- می بخشید که مزاحم شدم . اما موضوع مهمی هست که باید به آقای

اما جمله اش را ناتمام گذاشت . نگاهش را بر روی آنتوان ثابت نگه داشت . نمی دانست می تواند به او اعتماد کند یا نه . نمی توانست به همین سادگی هویت واقعی مارکوس را برملا کند . تمام جامعه ی انگلستان ، او را با نام فرانک تیلور ، یکی از سران محفل ققنوس می شناختند . برای همین مردد بود که آیا می تواند نام او را در مقابل پیرمرد برملا کند یا نه . از طرف دیگر ، حضور آن مرد در مقر محفل ، بدان معنا بود که او اجازه ی مستقیمی از طرف مارکوس دارد . اما آن اجازه به معنای دانستن او از همه چیز بود ؟

- اشکالی نداره پسر . آقای چخوف از دوستان قدمی من هستند .
صدا متعلق به ابرفورث بود . با لبخندی بر لب به هری نگاه می کرد . سکوت ناگهانی هری و خیره ماندنش به دوست صمیمی او ، به او فهمانده بود که موضوع از چه قرار است . نگاه هری در میان آن دو نوسانی کرد . دوست قدیمی ؟ . موضوع جالبی بود . اما او کار مهمتری داشت . برای همین رو به ابرفورث کرد و گفت :

- می دونید آقای نورمن کجا هستن ؟ کار مهمی با ایشون دارم .
ابرفورث نگاهی به دوستش کرد و بعد گفت :
- برای کاری رفته به خارج قلعه . اگه کار مهمی داری می تونی به ما بگی .
هری ، لحظه ای مردد ماند و بعد ، شروع به سخن گفتن کرد :
- موضوع درباره ی یه نفر دیگس . یه ساعت پیش که به هوش اومدم ، یه دختر توی درمانگاه بود . اون یه خارجی . نمی دونم از کجا اومده
- از اسپانیا .

صدا از پشت سرش بود . از طرف در . به سمت در چرخید . یک جوان ، پوشیده در ردای سفری خیزی ، از در وارد شد . کلاه شنش را برداشت . او مارکوس بود . مثل همیشه ، لبخندش را بر لب

داشت و به سمت هری حرکت می کرد . ابرفوت و آنتوان به احترام ورودش از روی صندلی هایشان بلند شدند . هری نیز خود را به او رساند .

- آقای نورمن .

مارکوس دستش را بر روی شان هری گذاشت و گفت :

- سلام هری . خواب خوبی داشتی ؟

و نگاه خاصی به او کرد . منتظر جواب نماند و به سمت دو پیرمردی که در اتاق حضور داشتند رفت . زمانی که با آنها نیز احوال پرسی کرد ، بر روی یکی از صندلی های میز نشست . چوبدستیش را از جیبش خارج کرد . نوک چوبش را به سمت خودش گرفت و با یک اشاره ی کوچک ، تمام آنها را خشک کرد . چوبش را به جایش برگرداند . رو به هری کرد و گفت :

- خوب هری . می شه بگی این وقت شب اینجا چه کار می کنی ؟

تنها با ۵ دقیقه صحبت با مارکوس ، میزان اطلاعاتش از آن دختر دو برابر شده بود . حالا می دانست از کجا آمده است . و می دانست که برای چه آمده است . جنازه ی مردی که در رویا دیده بود ، مطمئنا متعلق به پدر او بود . آن روستا ، با آن ساکنان مرده اش نیز محل زندگی او بود . اما هنوز دلیل اصلی حضور او را در هاگوارتز درک نمی کرد . ولی مطمئن بود این حضور ، ارتباطی آشکار با ولدمورت داشت . و همین امر باعث می شد که او در خطر باشد . درست به مانند هری .

سه مرد به همراه هری به سمت کلبه ی هاگرید شکاربان روان شده بودند . مسافت را به سرعت می پیمودند تا در زمان صرفه جویی کنند . حتی زمانی که به در کلبه ی او رسیدند نیز این عجله را کنار

نگذاشتند . مارکوس به سرعت چند ضربه به در نواخت . در کلبه باز شد و هیکل قول پیکر مردی را نمایان کرد . شکار بان . هاگرید ، نگاهی سریع به افراد پشت در کرد و بعد به سرعت از مقابل در کنار رفت و آنها را به درون کلبه دعوت کرد .

اولین چیزی که توجه هری را به خود جلب کرد ، دختر بود که پوشیده در پتو ، بر روی تخت نشسته بود . زانوانش را در بغل گرفته بود و سر را بر روی آنها نهاده بود . این همان حالت دل شکستگان بود . بدون توجه به صحبت هایی که میان مردان اطرافش رد و بدل می شد ، به سمت دختر رفت . زمانی که به او رسید ، دستش را بر روی شانه ی او گذاشت . دختر ، به آرامی سرش را بالا آورد . چشمانش از سرخی اشک هایش می درخشید . گونه هایش جویبار های آب چشم را هدایت می کرد و دلش ، خبر از غمی عمیق می داد . زمانی که پسر را دید ، دوباره شروع به گریستن کرد . آرام و بی صدا . بی صدا تر از آنکه خود متوجه شود . هری ، شروع به سخن گفتن کرد و با ایما و اشاره سعی در فهماندن چیزی به او کرد :

- این آقایون می خوان به تو کمک کنن .

و به سمت همراهانش اشاره کرد . دختر به سمت آنها برگشت . دو پیرمرد و یک جوان ، به همراه آن مرد مهربان به او نگاه می کردند . در چهره ی دو پیر ، تجربه موج می زد و در چهره ی جوان ، قدرت . دوباره به سمت هری برگشت . نمی دانست که پسر برای چه آنها را به آنجا آورده است . هری سعی کرد یک بار دیگر برای او توضیح بدهد ، اما آنتوان جلوی او را گرفت . قدمی جلو گذاشت و به هری گفت :

- اگه اجازه بدی ، کاری می کنم که بتونی باهاش حرف بزنی .

هری نگاهی به او کرد و سر خود را تکانی داد . پیرمرد دست در درون ردایش کرد و چوبش را خارج کرد . این کار او ، دختر را ترساند . و این ترس ، از دید هری پنهان نماند . نگاهی به او کرد و

به او فهماند که چیزی نیست . آنتوان ، تکانی به چوبش داد . یک دفترچه و یک قلم در میان زمین و آسمان ظاهر شد . چوبش را به سمت قلم گرفت و طلسمی را به سمت آن فرستاد . و یک طلسم را نیز بر روی دفترچه اجرا کرد . قلم و دفترچه جان گرفتند . نوک قلم آغشته به جوهر شد و خود را به روی دفتر رساند . آنتوان لبخندی غرور آمیز زد و گفت :

- حالا هر چی بگی ، قلم برات به اسپانیایی ترجمه می کنه . اونم هر چی بگه ، به انگلیسی ترجمه می شه .

در هنگام سخن گفتنش ، قلم شروع به حرکت کردن کرده بود و چیزهایی را بر روی دفترچه می نوشت . آنتوان تکانی به چوبش داد . دفترچه به همراه قلم شروع به حرکت کرد و در دستان هری قرار گرفت . هری ، نگاهی به صفحه ی دفتر کرد . جملاتی بر روی آن شکل گرفت بود . اما به زبانی نبود که او بتواند آن را بخواند .

- فقط کافیه نوک چوبتو بهش بزنی تا جملات پاک بشن .

هری نیز اطاعت کرد . چوبش را کشید و با آن به سطح دفتر ضربه ای زد . جملات شروع به محو شدن کردند . لبخندی زد و جمله ی قبلیش را تکرار کرد . البته ، اینبار بدون مکث .

- این آقایون می خوان به تو کمک کنن .

سپس ، دفترچه را به سمت دختر گرفت . قلم از نوشتن دست کشید و در کنار دفتر ، و معلق در هوا ایستاد . دخترک ، دفترچه را گرفت . اما به آن نگاهی نکرد . تنها به هری خیره شده بود . یک بار دیگر مفهوم جمله ی او را متوجه نشده بود . هری ، لحظه ای منتظر ماند و بعد ، با سر به دفترچه اشاره کرد . دختر ، منظور او را فهمید و نگاهی به آن انداخت . با تعجب ، چند بار نگاهش را بین دفترچه و هری چرخواند . جمله ای به زبان اسپانیایی بر روی دفترچه نوشته شده بود . جمله را خواند و بعد ، به سه مرد تازه وارد نگاهی کرد . از درون پتویی که به دور خود کشیده بود خارج شد و بر روی تخت

نشست . این یعنی زمان مناسب برای گفت و گو فرا رسیده است . مارکوس ، قدمی به سمت میز درون کلبه برداشت . صندلی ای را از میان صندلی های به دور آن خارج کرد . آن را برداشت و روبروی دختر گذاشت . سپس ، بر روی آن نشست . سپس ، لبخندی زد و شروع به صحبت کرد :

- بسیار خوب . فکر کنم وقتش باشه درباره بعضی چیزا صحبت کنیم .

دختر ، نگاهش را از او برداشت و به دفترچه خیره شد . قلم ، کلماتی را نوشت و بعد ، یک بار دیگر بی حرکت ماند . جمله را خواند و بعد ، سرش را بالا آورد و به مارکوس نگاه کرد و سر خود را از بالا به پایین تکان داد تا حرف او را تایید کند . مارکوس نیز از این کار او خوشحال شد و با شادی ادامه داد :

- بهتره اول اسم شما رو بدونیم .

این اولین چیز مهم در یک گفت و گو بود . دختر ، ترجمه شده ی جمله ی او را از روی دفتر خواند و بعد ، سر خود را بالا آورد . در چشمان مارکوس خیره شد و با لهجه ای خارجی گفت :

- جسیکا . جسیکا منتال !

هنوز به طور کامل اعتماد نداشت . برای همین سعی کرد آنها را منحرف کند . اما آنها زرنکتر از آن بودند که به آن سادگی فریب بخورند . ابرفورث ، به سرعت گفت :

- منتال یه فامیلی فرانسویه . ما می دونیم شما از اسپانیا اومدید .

دختر به دفترچه نگاهی کرد . تعجب می کرد . آنها این همه اطلاعات را از کجا آورده بودند ؟ سعی کرد راهی بیابد . برای همین به اسپانیایی گفت :

- ا پدر من فرانسوی بود .

و بعد ، دفترچه را به سمت مارکوس گرفت . مرد ، دفترچه را از میان دستان گرفت و نگاهی به آن کرد . لبخندی بر روی لبش نشست . نگاهش را به سمت دختر چرخاند و گفت :

- شما باید به ما اعتماد کنید .
 - سپس ، اشاره ای به هری کرد و گفت :
 - هری به ما گفته که شما برای دیدن آلبوس دامبلدور به اینجا اومدین .
 - و بعد ، اشاره ای به ابرفورت کرد و گفت :
 - ایشون برادر آلبوس دامبلدور ، ابرفورت دامبلدور هستن .
 - سپس به آنتوان اشاره کرد و ادامه داد :
 - ایشون هم آنتوان چخوف ، یکی از اساتید این قلعه هستند .
 - و بعد ، به او نگاه کرد و گفت :
 - من هم مارکوس نورمن هستم . مسئول مراقبت از این قلعه .
- دفترچه را به سمت دختر گرفت . چندین خط بر خطوط آن اضافه شده بود . دختر ، دفتر را از او گرفت . خیلی علاقه مند بود که بداند آن مرد چه گفته است . زمانی که تمام آن خطوط را خواند ، نگاهی میان هری و ابرفورت به نوسان افتاد . هری هری پاتر . در گوش های از ذهنش ، این اسم را شنیده بود . قسمت هایی که در میان خاطراتش مدفون شده بود . یا شاید آنقدر واضح بود که آن را نمی دید . سکوتش طولانی شد ، زیرا خاطراتش در حال مرور شدن بود . *اگه اونو پیدا نکردی ، نامه رو بده به هری پاتر . اون احتمالا هم سن و سال خودته . می تونی به اون اعتماد کنی . پدرش . پدرش این جمله را به او گفته بود . . می تونی به اون اعتماد کنی . اعتماد . این چیزی بود که به آن نیاز داشت .*
- رو به هری کرد و به سرعت گفت :
- تو تو هری پاتری ؟

در مقابل قرارگاه ظاهر شد . احساس می کرد که بار سنگینی را از روی سرش برداشته اند . این احساس را قبلا نیز حس کرده بود . زمان هایی که گاه و بی گاه پاتر در ذهنش وارد می شد . درست لحظه ای که جا به جا شده بود ، فهمید که پاتر از ذهنش خارج شد . خیلی برایش عجیب بود که چه طور تا کنون متوجه ی این موضوع نشده است . دیواره ی ذهنش پا بر جا بود . تنها احتمالی که می داد ، این بود که او درست لحظه ی اوج عصبانیتش وارد ذهنش شده است . سوال بعدی ، ای نبود که او چگونه تا کنن در ذهنش مانده بود .

افکارش را از روی پاتر برداشت . مسائل مهمتری نیز بود که می بایست به آنها پردازد . زمانی که فکر می کرد باید به دنبال یک دختر بگردد ، که هیچ نشانی از او ندارد ، اعصابش بهم می ریخت . این یعنی پیدا کردن یک دختر ، در کره ی خاکی . کار بسیار مشکلی بود . لنگان لنگان خود را به بره ای قرارگاه رساند . چوبش را خارج کرد و با خشم تکانی به آن داد . صدای کنده شدن درها و کشیده شدنشان بر روی زمین به حدی زیاد بود که مطمئن بود تمام مرگ خوارانش را از خواب بلند کرده است .

تنها یک لحظه طول کشید که سیل مرگ خوارانش به سمت در قرارگاه سرازیر شوند . خشمگین بود . هم خشمگین و هم متنفر . چوبش را بالا آورد و تکان مختصری به آن داد . چندین نفر از مرگخوارانی که در صف اول ایستاده بودند ، به اطراف پرتاب شدند . چنان با قدرت به دیوار ها و زمین برخورد کردند ، که برای لحظه ای کوتاه توجه دیگران به سمت صدای خوردن شدن اسخوان های آنها جلب شد .

- از سر راهم برین کنار !

چنان با خشم این را فریاد زد که تمام مرگ خواران چند متر از او فاصله گرفتند . تنش در میان صف آنها افزایش یافت و بعد از چند لحظه ، همگی زانو زده بودند . ولدمورت لنگان لنگان راهش را از میان آنها باز می کرد . به هر مرگ خواری که می رسید ، خودشان را کنار می کشیدند تا به او اجازه ی عبور دهند . چنان لرزه ای در بین خطوط منظم آنها ایجاد شده بود که نظم را از خطوط گرفته بود . هر کسی سعی می کرد بیشترین فاصله را با او بگیرد . تمام آن مردان و زنان ، خشم او را احساس کرده بودند و می دانستند که یک مار خشمگین ، هر لحظه می تواند حمله کند . در میان راه غرید :

- سوروس .

مرگخواری ، از میان جمع مقابلش بلند شد . لرزان ، قدمی جلو گذاشت سر خود را خم کرد و با صدایی سرشار از ترس گفت :

- بله سرور من .

ولدمورت نگاهی به او کرد .

- دنبال من بیا .

و بعد ، فریاد زد :

- از جلوی چشمم گم شید !

صدای فریادش در میان صدای آپارات های مرگخواران فراری گم شد . این همان دستوری بود که برایش لحظه شماری می کردند . و تنها یکی از آنها بود که در آن محمصه مانده بود . ولدمورت ، لنگان لنگان به سمت اتاقش حرکت می کرد و سوروس نیز با بیشترین فاصله ی ممکن ، پشت سر او بود . زمانی که به در اتاقش رسید . چوبش را به سرعت از پایی به سمت بالا تکان داد . درها با سرعت بسیار زیادی گشوده شدند ، اما به مانند درهای قرارگاه از جایشان کنده نشدند .

خود را به صندلیش رساند و بر روی آن نشست . افکار زیادی را در سر داشت . اما اولین کاری که باید می کرد ، درمان پای مجروحش بود . اثر طلسم بی حسی اش در حال پایان یافتن بود و این ، به معنای درد طاقت فرسا بود .

تکانی به چوبش داد . پارچه ی شلوارش پاره شد و به کناری افتاد . تکان دیگری به چوبش داد . پوست و گوشت پایش شروع به شکافتن کرد . سوروس با تعجب به او نگاه می کرد . چه کار داره می کنه ؟ . ولدمورت به دقت شروع به بررسی پای مجروحش کرد . چیزی که می دید ، خیلی وخیم تر از چیزی بود که حدس می زد . یک تکه چوب از درون گوشت پایش گذشته بود و استخوانش را سوراخ کرده بود . تکه چوب هنوز در سر جایش بود . باید آن را خارج می کرد . اما این کار او نبود . برای همین ، رو به سوروس کرد و گفت :

- بیا اینجا .

مرد بدبخت ، به سمت مار خشمگین پیش رفت . زمانی که به پای مجروح او رسید و نگاهی به آن کرد ، متوجه ی موضوع شد . اوضاع ضخیم خیلی وخیم تر از چیزی بود که نشان می داد . نگاهش را از روی ضخیم برداشت و پرسید :

- چه اتفاقی افتاده سرور من ؟

- یه درگیری ساده . می تونی درمانش کنی ؟

دوباره به ضخیم نگاه کرد . این شدیدتر و بدتر از ضخیم های بود که تا به حال درمان کرده بود . برای همین ، با درماندگی در جواب اربابش گفت :

- مطمئن نیستم سرور من . تا به حال همچین چیزی رو درمان نکردم . من چیز زیادی از درمانگری نمی دونم . اما اما می تونم با چند تا معجون ، کمک کنم که سریعتر خوب بشه .

منتظر بود که نظر ولدمورت را در مورد درست کردن معجون ها بداند . اما بر خلاف تصورش ، ولدمورت چوبش را به سمت پایش گرفت . تکانی به آن داد . تکه چوب ، به مانند فشنگی از استخوان جدا شد و به هوا پرتاب شد . اما اثرات بسیار بدی گذاشت . استخوان ، کاملاً شکست . چند رگ پاره شد و خون از ضخیم خارج شد . پای ولدمورت هنوز بی حس بود . مطمئن بود اگر بی حسی د کار نبود ، بسیار دردآور می بود . فکری به ذهن سورش رسید . قبل از هر اقدام دیگر از طرف ولدمورت ، چوبش را کشید و تکانی به آن داد . یک بطری معجون ، در مقابلش ظاهر شد . با دقت ظرف را بر روی ذخم گرفت . سپس چند تکان اندک به بطری داد و چند قطره از آن مایع را بر روی ضخیم ریخت . ضخیم شروع به درمان شدن کرد . تاثیر فوری و کامل اشک ققنوس ، همیشه مشهور بود .

زمانی که ضخیم کاملاً درمان شد ، چند قدمی از اربابش فاصله گرفت . سپس ، با حالتی ترسان گفت :

- یادم نبود یه مقدار دیگه از این داشتم .

ولدمورت ، نگاهی به او کرد . به نظرش تمام کسانی که در اطرافش بودند ، همگی کودن بودند .

- می تونی بری .

سوروس تعظیمی کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد . خراب کرده بود . نباید به این سادگی لرد تاریکی را از خود نا امید می کرد . او با استفاده از همین چند لحظه ی ساده ه این مقام رسیده بود . حالا با همین لحظات نیز داشت مرتبه اش را تباه می کرد . زمانی که سوروس از اتاق خارج شد ، ولدمورت چوبدستیش را بر روی نشان سیاه دستش گذاشت . وردی را خواند و بعد ، در ذهنش دستور داد :

- رابرتین . سریع بیا اینجا .

باید تحقیقش را از همین لحظه شروع می کرد . بهترین کاری که می توانست انجام دهد ، این بود که مطمئن شود آن دختر در انگلستان هست یا نه . و بهترین راه برای فهمیدن این موضوع ، استفاده از نفوذ بیش از حدش در وزارت خانه بود . باید سریع عمل می کرد . حالا دشمنانش نیز می دانستند که او دنبال چیست . پاتر جاسوس بدی بود . باید بیشتر مراقب می بود . مطمئن بو که آنها نیز برای یافتن او به سراغ وزارت خواهند رفت . پس باید پیش دستی می کرد .

در اتاق باز شد و ورود مرگ خوار نقاب دار را اعلام کرد . از نوع نقاب مجللی که به صورت زده بود و ردای چند صد گالیونی ای که پوشیده بود ، مشخص بود که پول در خانواده ی آنها بسیار یافت می شود . کفشی ساخته شده از بهترین و مرقوب ترین پوست اژدها ، ساعت مچی کاملاً طلا ، تزییناتی بودند که به لبایش افزوده بود . اما چیزی که برای ولدمورت ارزش داشت ، ترسی بود که او از مرگ خواران داشت . برای همین هم بود که جان خانواده و آشنایانش را به ازای دسترسی کامل به وزارت خانه خریده بود .

مرد قدمی جلو گذاشت و سر بر زمین نهاد . سپس با صدایی لرزان از ترس پرسید :

- با من کاری داشتید سرور من ؟

ولدمورت بدون هیچ توضیح قبلی شروع به سخن گفتن کرد . توضیح ، تنها زمان را می گرفت و در ضمن ، مرد نیازی به توضیح نداشت . در واقع هیچ کس نیازی به این کار نداشت . او تنها دستور می داد و دیگران نیز انجام می دادند . این رسم ارباب و رعیتی بود .

- می خوام برام تحقیق کنی بینی یه نفر اسپانیایی تازگی وارد انگلستان شده یا نه .

مرد از زمین زمین گفت :

- بله سرور من .

سپس منظر ماند تا دستورات بعدی را بشنود . اما دستور دیگری صادر شد .

- می تونی بری .

بهتره چند روزی از اینجا دور باشید . وقتی همه چیز آرام شد ، خبرتون می کنم که برگردین . در هنگام گذر از زمین مرطوب ، افکارش را مرور می کرد . همین چند لحظه پیش دستوری را به او داده بودند که بر طبق آن می بایست چند روزی را دور از هاگوارتز به سر می برد . چند روزی که مشخص نبود چه مقدار طول می کشید .

باید به دستور عمل می کرد . باید با همراهش به خانه ی غم هایش می رفت و مدتی را به تنهایی در آنجا سر می کردند . همراهش . نگاهش را از مسیر خیس چمن ها بر داشت و کنارش نگاهی انداخت . چند نفر همراه او بودند ، اما تنها یک نفر از آنها توجهش را جلب کرده بود . دختری که در میان آنها حرکت می کرد . دختری که دلیل این جدایی بی دلیل بود . هنوز نام او را نیز نمی دانست . البته ، دختر چیز هایی گفته بود ، اما مطمئن بو همه ی آنها دروغی کذب است . اخلاق دخترک درست به مانند خود او بود . اگر خود او نیز در چنین شرایطی قرار می گرفت ، همین کار را می کرد . دروغ می گفت ، تا زمانی که مطمئن شود اطرافیانش قابل اعتمادند .

عجیب آن بود که دختر او را می شناخت . البته ، شاید این مسئله از دید دیگران عجیب نباشد ، زیرا او اولین و آخرین فراری مرگ است . کسی که تیغ تیز فرشته ی مرگ نتوانست جان پولادین او را با خود ببرد . با این حال ، اینکه آن دختر او را می شناسد برایش عجیب بود . کسی که نمی دانست آلبوس دامبلدور مرده است ، کسی که نمی دانست چگونه وارد آن قلعه ی عجایب شده است ، چگونه می توانست او را بشناسد ؟

از وقتی که دختر نام او را فهمیده بود ، او را از مقابل دیدگانش دور نکرده بود . احساس می کرد که در هر لحظه نگاه دختر بر روی اوست . حتی زمانی که به دختر نگاه می کرد نیز از شر نگاه خیره ی او راهی نمی یافت .

زمانی که به دروازه های قلعه رسیدند ، دو نگهبانی که آن دو را همراهی می کردند ، درها را باز کردند تا آنها را خارج کنند . گویی آنها مجرمانی هستند که آنها را به سمت چوبه ی دار هدایت می کنند . زمانی که دروازه ها باز شد ، یکی از نگهبان ها چیزی در گوش دیگری گفت و بعد به سرعت ناپدید شد . نگهبان دومی رو به هری کرد و گفت :

- باید صبر کنیم تا مطمئن شیم محل امنه . بعد میتونیم بریم .

سری برای مرد تکان داد . ناهش را از او برداشت و به همراهش نگاه کرد . دختر به دفتر چه اش نگاه می کرد . ظاهرا می خواست بداند چه چیزی در حال وقوع است . چیزی در درونش به او می گفت که تمام اطلاعاتی که او درباره ی خود به آنها داده است ، اشتباه است . اما برای چه دخترک می بایست این چنین رفتار کند ؟

صدای آپاراتی ، او را به خود آورد . نگهبانی که برای چک کردن پناه گاهشان رفته بود ، باز گشته بود . مرد خود را به نگهبان دوم رساند و چیزی به او گفت . نگهبان رویش را به سمت هری کرد و در حالی که لبخند می زد ، گفت :

- همه چیز امنه . میتونیم بریم .

سپس ، رو به دختر کرد و گفت :

- شما با من می یاین .

و به سمت او پیش رفت . هری ، لحظه ای به آن دو نگاه کرد و بعد ، در ذهنش تصویر مقصدی را که به سمتش رهسپار بود ، تجسم کرد . خانه ی شماره ی ۱۲ ، میدان گریملند .

سکوتی که میدان گریملند را در بر گرفته بود ، توسط صدای چندین آپارات درهم شکست . دو مرد به همراه یک پسر و دختر جوان ، در گوشه ی سوت و کوری از میدان ظاهر شده بودند . دستان دو مرد درون ردهای بلند و عجیشان پنهان شده بود و خبر از آمادگی آنها برای رویارویی با هر اقدام ناگهانی ای را می داد . یکی از آندو ، رو به هری کرد و گفت :

- سریع حرکت کنید . به سلاحمون نیست زیاد توی دید باشیم .

هری سرش را تکان داد و بعد به سرعت به سمت خانه ی نامرئی ای پیش رفت که از دید رهگذران پنهان بود . زمانی که به دیوار میان دو خانه ی ۱۱ و ۱۳ رسید ، متوقف شد . در ذهنش ، رازی را مرور کرد که روزی آن را از دستان مودی گرفته بود . چند لحظه صبر کرد ، اما اتفاقی نیفتاد . با نگرانی ، نگاهی به اطراف خود انداخت . شاید آن یک تله بود ؟

یکی از نگهبان ها ، دو تکه کاغذ از جیش خارج کرد . یکی را به هری داد و دیگری را که به همراه او .

- لطفا اونو بخونید ، بعد هم کاغذ رو بسوزونید .

در تمام مدتی که او در حال صحبت بود ، نگهبان دوم ، در حال جست و جوی اطراف بود تا مطمئن شود کسی در آن اطراف نیست . هری نگاهی گذرا به کاغذ انداخت . جملات ، همان جملاتی بود که او دو سال پیش آن ها را از روی یک تکه کاغذ خوانده بود . تنها تفاوت ، در دست خطی بود که آن را نوشته بود . مطمئن بود که این دستخط متعلق به مارکوس است . پس او رازدار جدید آن خانه بود .

زمانی که خواندن آن را تمام کرد ، چوبش را از درون ردایش خارج و به سمت تکه کاغذ گرفت .
وردی را در ذهن گذراند و بعد ، به سوختن تکه کاغذ خیره شد .
سرش را بالا آورد و یک بار دیگر جملات را در ذهنش مرور کرد . این بار ، بر خلاف بار گذشته ،
شاهد کنار رفتن دیوار مقابله و ظاهر شدن خانه ای از بین آن شد .
با گام هایی غمگین به سمت در خانه به راه افتاد . هیچ گاه فکر نمی کرد یک بار دیگر پای به درون
آن خانه بگذارد . با اولین تماس پایش با آخرین پله ی پاگرد ، در خانه گشوده شد و موجی از غم و
اندوه ، او را در بر گرفت .

پایان